

به نام خدا

آرکنا، غول کوهستان



آدام بلید ترجمه‌ی محمد قضاغ



برای سال‌های پایانی دبستان و راهنمایی



واحد کودکان و نوجوانان
مؤسسه انتشارات قدیانی

www.ghadyani.ir

• دورنگار: ۶۶۲۰۳۲۶۲ •

• تلفن: ۶۶۲۰۳۲۱۰ (خط ۵) •

آرکتا، غول کوهستان

نبرد هیولاما - ۳

۶ گانه‌ی سیر اسرارآمیز

آدام بلید مترجم: محمد قضاغ

ویراستار: رویا همایون‌زور - طراحی اونیفورم و اجرای جلد: حسین نیلچیان

آماده‌سازی: بخش هنری و فنی

زیر نظر شورای بررسی

چاپ اول: ۱۳۹۰ تعداد: ۳۳۰ نسخه

شابک: ۲ - ۳۲۱ - ۵۳۶ - ۹۶۴ - ۹۷۸ - ۲ - ۳۳۱ - ۵۳۶ - ۹۶۴ - ۹۷۸

شابک دوره: ۱ - ۹۵۸ - ۵۳۶ - ۹۶۴ - ۹۷۸ - ۱ - ۵۳۶ - ۹۵۸ - ۹۷۸

کد: ۹۰/۱۳۸۲

چاپ و صحافی: چاپخانه قدیانی، تهران

کلیه حقوق محفوظ است.

۲۵۰۰ تومان

سرشناسه : بلید، آدام
 عنوان و پدیدآور : آرکست، غول، کوهستان / نویسنده آدام بلید
 مترجم محمد قصاب
 مشخصات نشر : تهران، قذیانی، ۱۳۸۹
 مشخصات ظاهری : ۱۰۴ ص.
 فروست : نبرد هیولاها، ۳، گانه‌ی سیراسرارامیز
 شابک : 978-964-536-331-2
 وضعیت فهرست‌نویسی : فیا
 یادداشت : Arcta The Mountain gaint, 2007. : عنوان اصلی :
 یادداشت : گروه سنی: ج. د.
 موضوع : داستان‌های انگلیسی
 موضوع : تام (شخصیت داستانی)
 شناسه افزوده : قصاب، محمد، ۱۳۴۳ - ، مترجم
 رده‌بندی دیویی : ۱۳۸۹ آ ۶۷۵ ب ۶۷۵۲/۹۲ دا
 شماره کتابشناسی ملی : ۲۱۷۴۱۶۲

به کشور پادشاهی آوانتیا خوش آمدید. من آدورو هستم. جادوگری خوب، ساکن در قصر شاه هوگو. شما در دورانی سخت به ما می پیوندید. اجازه دهید توضیح دهم...

در متون کهنه نوشته شده است که کشور آرام ما روزی دچار خطر خواهد شد.

اکنون آن زمان فرا رسیده است.

شش هیولا - اژدهای آتش، مار دریا، غول کوهستان، مرد اسبی، هیولای برفی و پرنده‌ی آتشین - با طلسم شیطانی مائول، جادوگر تاریکی، وحشی شده‌اند و سرزمینی را که روزگاری از آن حفاظت می کردند، اکنون نابود می کنند.

آوانتیا در خطر بزرگی است.

متون قدیمی قهرمانی غیرعادی را نیز پیش بینی کرده اند. نوشته شده است که پسری مبارزه و نبردی بزرگ را بر عهده می گیرد و هیولاها را از نفرین آزاد و کشور را نجات می دهد.

ما نمی دانیم آن پسر کیست، اما زمان مناسب آن فرا رسیده است...

ما دعا می کنیم که قهرمان جوان شجاعت کافی برای برعهده گرفتن این مبارزه را داشته باشد. آیا در حالی که ما منتظر هستیم و همه جا را تحت نظر داریم شما به ما ملحق می شوید؟

آوانتیا بر شما درود می فرستد.

آدورو

پیش گفتار



کاروان گاری‌ها و ارابه‌ها در طول جاده‌ی بلند کوهستانی، آهسته حرکت کرد. زمانی که شیب جاده زیادتر شد، اسب‌ها با تلاش بیشتری، گاری‌ها را کشیدند. گاری‌ها پر از مواد غذایی و لوازم مختلف برای شهر تجاری میان کوهستان بودند. پسری در نخستین گاری با بی‌صبری پرسید: «چقدر از راه باقی مانده؟»

پدر به جاده‌ی باریک و پرپیچ و خم که مانند مار بر دامنه‌ی کوه کشیده شده بود، نگاه کرد. در آن راه خطرناک، همه جا پر از درخت و صخره بود؛ گویی زمین دچار لغزش و رانش زیادی شده بود. او گفت: «جک! حوصله داشته باش. وقتی به

گذرگاه برسیم، راه زیادی باقی نمی‌ماند.»

و به تیغه و لبه‌ی کوه در دوردست اشاره کرد.

جک نگاه کرد. بالای تیغه‌ی کوه ابرهای سیاه جمع می‌شدند و بر دامنه‌ی کوه سایه می‌افکندند. زمانی که خورشید پشت ابرها رفت، هوا سرد شد.

وقتی واگن از پیچ کوه گذشت، باد کوهستانی شدیدی بر آنها وزید. جک لرزید و کتش را محکم‌تر به خود پیچید.

پدر جک رو به بقیه‌ی تاجران فریاد زد: «برای اینکه دچار طوفان نشویم باید عجله کنیم. ما نمی‌خواهیم اینجا به دام بیفتیم و یخ بزنیم و بمیریم.»

اما بیشتر صدایش در طوفان گم شد.

آنها با سرعت بیشتری حرکت کردند. اما به نظر رسید که باد شدیدتر شد و میان درختان روزه کشید. ناگهان صدای سقوط و تصادف رعدآسایی در دره پیچید. زمین شروع به لرزیدن کرد. تمام گاری‌ها متوقف شدند و تاجران با سر درگمی به اطرافشان نگاه کردند.

یک نفر پرسید: «این صدای چی بود؟»

سپس صدای غرشی بم را شنیدند و بعد، صدای شکستن

چوب؛ گویی درختی از وسط شکسته شده بود.
جک در حالی که سعی می کرد ترس را در صدایش پنهان
کند، پرسید: «چه اتفاقی دارد می افتد؟»
پدرش به سوی تیغهی کوه نگاه کرد و گفت: «نمی دانم،
بهرم!»

این نخستین بار بود که جک ترس را در چشمان پدرش
می دید و این باعث شد که ستون فقراتش بلرزد.
زمین چنان وحشیانه می لرزید که سقوط نکردن از روی
گاری خیلی سخت بود. اسبها پاهاى جلویی شان را بالا بردند
و سعی کردند خود را از بندهایشان آزاد کنند. یکی از گاریها
جدا شد و بر دامنه ی تپه شروع به لیز خوردن کرد و بارش
به همه جا پراکنده شد. در حالی که بشکتهای سنگین قل
می خوردند، مردان از سر راه آنها فرار کردند و به همه سو
شیرجه زدند. سپس جلوی گاریها، تخته سنگهای عظیم از
میان درختان پایین آمدند و با فاصله ی اندکی از جک و پدرش،
روی جاده سقوط کردند.

جاده به سمت جلو بسته شده بود!
صدای سقوط و خرد شدن سنگها بلندتر شد.

بعد بالای سر آنها، روی لبه‌ی تیغ‌هی کوه، چیزی ظاهر شد.
در آن بلوا، فقط جک آن را دید.
آن هیولایی غول‌پیکر، به بلندی درختان بود.



جک فریاد زد: «فرار کنید! جانتان را نجات بدهید! فرار

کنید!»

